

ازده هزار لیره تا صد هزار لیره هر هزار لیره پنجاه لیره ..  
وازدویست هزار بالاتر هزاری سه لیره می گیریم ! .  
کاری هم که انجام میدیم خیلی ساده است .  
تجاری که اعتبار بانکی دارند سفته هائی را که در  
مقابل فروش اجناس از دیگران گرفته اند امضاء میکنند و  
به بانك ارائه میدهند . بانك پس از كسر مبلغی وجه آن را  
نقداً به تاجر می پردازد . و بدهكار اصلی در رأس مدت وجه  
سفته را بیانك میدهد . بدیهی است این عمل بانك در پیشرفت  
تجارت بسیار مؤثر است .

اما چون اینروزها کارهای تجار هم مثل بیشتر کارهای  
مملکت ساختگی و ظاهر سازی است .. اکثر بلکه تمام سفته -  
هائی که بیانك ارائه میدهند «دوستانه» است و بدون اینکه  
کالائی فروخته باشند سفته های یکدیگر را امضاء میکنند  
منتهی هر کسی سفته اش را یکی از بانکها می فروشد . تا قضیه  
آفتابی نشود ! غافل از اینکه بانكها هم کاملاً از ته و توی قضیه  
خبر دارند ولی تا وقتی مشتری خوش حساب باشد باصل قضیه  
کاری ندارند .

با اینترتیب بدهکار اصلی اینگونه سفته‌ها خود  
فروشنده سفته می‌باشد که باید در رأس مدت پول آن را بانك  
پردازد .

چون با خرابی وضع اقتصاد و کمی پول در بازار تهیه  
این پول برای تجار مشکل است و از طرف دیگر تا حساب  
بدهی مشتری واریز نشود بانك وام جدیدی به او پرداخت  
نمی‌کند در چنین موقعیتی است که ما نقش اساسی خود را  
بازی می‌کنیم .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

چند روز قبل از موعد پرداخت بدهی مشتری ، سفته  
جدیدی از او می‌گیریم . . . خوب در اطراف آن تحقیق  
می‌کنیم . . . وقتی کاملاً خاطر جمع شدیم که هیچگونه اشکالی  
ندارد بدهی قبلی او را یکی از شرکاء ما که خودش دلال  
معاملات بانك است می‌پردازد و ما همان روز جمعه سفته جدید  
را بحساب مشتری می‌گذاریم ، . . . در واقع دلال بانك با  
پرداخت این پول برای چند ساعت يك سهم از «حق» رامی-  
برد . و ما هم به نوائی می‌رسیم درحالی که نه حقی از بانك  
سلب شده و نه مشتری بزحمت افتاده .



قبل از اینکه من باین قسمت منتقل بشوم زندگی ساده  
و فقیرانه ای داشتم . . . این «نان» را یکی از رفقای صمیمی  
توی دامن من گذاشت . گرچه چهار هزار لیره ازم «سرقفلی»  
گرفت ! ولی خوش حالاش باشه .

وقتی میخواست از آنکارا به جای دیگه ای منتقل بشه  
آمد منزل من . . . رك و پوست کنده موضوع را مطرح کرد  
و گفت : «چون دلم برات می سوزه ، این خدمت را بهت  
میکنم : »

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

من با اینکه پولی در بساط نداشتم فرصت را از دست  
ندادم و با فروش گردنبند خانمم معامله را انجام دادم .  
از وقتی به اینجا آمدم در زندگیم تغییرات زیادی داده  
شده . . . زن و بچه ام شروع کردن به چاق شدن ! .. از خودم  
دیگه نپرسید . . . کمر بند شلوارم روز بروز تنگ تر میشه . . .  
هیچ لباسی را هم دوسه ماه بیشتر نمی پوشم .

زنم که در مدت بیست سال ازدواج ما بیست گرم چاق  
نشده بود حالا هر ماهی دو کیلو سنگینتر میشه ! . . .  
همینطور که لباسهامون تنگ می شد خانه هم بنظر ما

تنگ می‌آمد! خانه بزرگتری گرفتیم دختر بزرگم که موقع شوهر کردنش گذشته بود و روز بروز پلاسیده میشد یکدفعه آب و رنگی پیدا کرد! ... و بطوری پیشرفتش سریع شد که هوس شرکت در مسابقه زیبایی بسرش افتاد.

از تغییرات زیادی که در زندگی ما دارم چی بگم ... همه‌اش شنیدنی به ... حتی حزبم را هم عوض کردم! ... دیگه خودتون بقیه‌اش را حدس بزنید ...

اما يك روز اوضاع بکلی عوض شد ... با آمدن کارمند جدیدی ب اداره ما کارها يك دفعه متوقف گردید ... چطور ماشینى که با سرعت دوست کیلومتر نوى جاده صاف میره یکدفعه پنجر همیشه؟ ... ما هم اونجور شدیم! .. باز خدا بهمون رحم کرد که «چپه» نشدیم ... دست و پامون را جمع کردیم تا به بینیم این «یارو» .. چند مرده حلاجیه!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

نمیدونستیم این حیدر آقا را کی فرستاده باین قسمت و پارتیش کی به؟ .. قیافه‌اش اخمو بود .. قدش لاغر و کشیده

عینہوئی قلیان .. انگار دو سال چیزی نخورده ! پیش خودمان  
گفتیم : [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

« يك ماه نميكشه اونم مثل ما چاق و خنده رو ميشه ! .. »  
اما .. نه .. چاق كه نمى شد هيچ . . . لاغر تر  
هم ميشد ! . . .

روز سومى كه آمده بود رئيس قسمت از ما پرسيد :  
« سهم اينو چقدر بديم ؟ ، ، . »

پس از يك مشورت کوتاه تصويب كرديم صدى پانزده  
بهش بديم . . حساب كرديم سهم سه روزش صد و چهل و شش  
ليره شد .. پول را دادند بمن كه بهش برسونم .. عصر رفتم  
پهلوش و گفتم :

- حال شما چگونه حيدر بك ؟

جواب درستي نداد و با اشاره سر تشكر كرد ! ..  
پول را كه نوى يك پاكته بود گذاشتم روى ميزش پرسيد :  
- اين چيه ! ..

- پول .. سهم سه روز شماست ! ..

- چه سهمى ؟



خندیدم . . . وقتی آدم يك كار غلطی میکنه و گیر

میافته . . . کرو کر میخنده ! . . . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

با پشت دستش پاکت را پرت کرد و گفت :

- من سهم . . . مهم . . . نمیخوام !

پاکت را از زمین برداشتم و برگشتم پیش رئیس . . . و

جریان را گفتم . . . رئیس خیلی عصبانی شد و گفت :

- این احمق میخواد نشون بده آدم درستی یه .

- یکی از رفقا گفت :

- شاید کمش بوده ؟

صدی پنج به سهمش اضافه کردیم . ایندفعه یکی -

دیگه از رفقا پول را برد بهش بده . بازم پاکت را پرت کرده

و گفته بود :

اگر ایندفعه از اینکارها بکنید بمدیر کل گزارش

میدم . ! «

قضیه کم کم داشت بغرنج میشد . اگر حیدر بگ سهم

را قبول نمیکرد همه ی ما بزحمت می افتادیم . . . دوسه روز

کار را تعطیل کردیم ولی از طرف دیگه خرابی بالا آمد .

مشتری‌ها و تجار که عادت کرده بودند بدون زحمت و دردسر  
کارشون انجام بگیره شروع بتهدید و تطمیع ما کردند ...  
دیدیم حق با تجار است . اگر یکماه « دکان » را  
تخته کنیم تمام تجار ورشکست میشن . « تقشان » بالامیاد ..  
تنها راه و چاره منحصر بفرد این بود که حیدر بگ را از سر  
واکنیم .. اما چطور؟ نمیدونستیم . بعید نبود که حیدر بگ  
کلك ما را بکنه .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

در این صورت زندگی برای ما غیر قابل تحمل میشد .  
آدمی که عادت کرده چاق بشه لاغر شدنش مشکله خداوند  
هیچکس را باین بلا دچار نکنه .  
ترس شدیدی ما را فرا گرفته بود . می ترسیدیم از  
اون بالا يك بازرسی بفرستند ، و کار ما را کنترل کنند اگر  
می تونستیم يك پولی باین بابا بدیم کار تمام بود .  
رئیس گفت :

- اینطور معلومه این بابا انتظار داره تمام پول را باو  
بدیم ..  
- جهنم .. بگذار یک هفته هرچی درآمد داریم بدیم  
باو ! ..

تصمیم گرفتیم یکی از مشتری‌ها را بفرستیم پیشش و پول را باو تحویل بده . . شاید نمیخواه از دست ما بگیره . همین کار را هم کردیم ، رفتن مشتری پیش او و برگشتنش یکی شد ! با دلخوری آمد پیش ما و گفت :

- این چه آدم با ناموسی به . . به محض این که پول را بهش دادم از شدت ترس و ناراحتی صورتش مثل ابو قرمز شد . . طوری سرم داد زد که پرده گوشم پاره شد .

فهمیدیم که از این راه همیشه راهش کرد . بفکر افتادیم يك کلکی دستش بدیم . بعد از دوسه روز راهش را پیدا کردیم .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

یکی از آن آدم‌های «هفت خط» که در دنیا جز پول هیچی نمیشناسه تعهد کرد که اگر در استفاده شریکش کنیم حیدر بگ را رام کنه .

قبول کردیم . رئیس گفت :

- توکاری بکن که از اینجا بره . . ما حرفی نداریم . . . قرار و مدار کار را گذاشتیم . یکروز که توی اداره مشغول کار بودیم «جلیل» از در وارد شد و با ما سلام و علیک



کرد و بمحض اینکه چشمش بحیدر بگ افتاد با صدای بلند  
www.KetabFarsi.com و خیلی خودمانی گفت :

- هوم ؟ . جناب حیدر آقا . .

و بدون توجه بحیرت حیدر بگ دوید بطرف او و  
صورتش را بوسید .

حیدر بگ که حاج وواج مانده بود گفت :

- من شما را جا نمیآرم ! .

- خوب فکر کن تا یادت بیاد .

حیدر بگ باز کمی نگاهش کرد :

- خیلی معذرت میخوام نشناختمتان .

همه ی ما از کار دست کشیده واین بازی موش و گربه

را تماشا میکردیم . جلیل جواب داد :

- چطور یادت نییاد ؟ . باهم توی آنکارا . توی چیز ! .

حالا یادت آمد ؟

معلوم بود حیدر بگ چیزی یادش نیامده ! مات و خیره

بصورت جلیل نگاه میکرد . جلیل ادامه داد :

- تو يك اختلاس كوچيك كرده بودی ! . توی زندان

حیدر بگ خیلی ناراحت شد :

- اشتباه گرفتی آقا ! .

جلیل خنده مخصوصی کرد :

- يك كمی فكر كن .. از بانك پانزده هزار لیره بلند

کرده بودی .. حالا یادت آمد ؟

حیدر بگ بقدری عصبانی شده بود که سر تا پاش می -

لرزید داد زد :

- برو پی کارت آقا . من اصلا تورو نمیشناسم .

جلیل با همان خنده کش دار نگاهي بما کرد و ادامه

داد :

- شاید از آقایان رودر بایستی داری ؟ . يك رقاصه ای

میآید توی زندان ملاقاتت بالاخر هم اون «تاوانت» را داد

و خلاصت کرد ! . حالا یادت آمد ؟

حیدر بگ که از خجالت رنگ میگذاشت و رنگ

میگرفت کمی ملایمتر گفت :

- اشتباه کردی آقا جان . . . . من اهل این حرفها

ایندفعه جلیل ژست آدم‌های عصبانی را گرفت :

۱ . . . ۱ . . . داره روبروی من حاشا میکنه ! يك

پرونده رشوه هم داشتی . حتی يك دختر را هم بی ناموس کرده بودی . . . یادت نیست یا حاشا میکنی ؟ .

حیدر بگ که مثل بید میلرزید با مشت محکم زد روی میز .

— چه رشوه ای ؟ . . . چه دختری . . . بروپی کارت

مرتیکه .

دوسه تا از کارمندان قسمت‌های دیگه هم باشنیدن این

سر و صداها وارد اطاق شدند و جلیل که از شنیدن فحش

«مرتیکه» آتشی شده تف محکمی بصورت حیدر بگ انداخت .

— تف . . . حیف از اون زحماتی که برات کشیدم . . .

خودم سرما میلرزیدم و پتومو میدادم بتو . . . هر چی سیگار

و میوه برات آوردم زندان حرامت باشه ! ..

حیدر بگ در بد وضعی گیر کرده بود و صلاح دید

سکوت کند . . . جلیل که شکار را در تیررس میدید باوقاحت

عجیبی گفت :



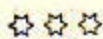
- حالا یادت آمد؟ ... بابا جان اینکه حاشانداره!  
برای هر کسی ممکنه از این اتفاقها بیفته .. چقدر خوبه  
که آدم عبرت بگیره و دیگه کار بد نکنه!

ما طبق قرار قبلی شروع به پیچ و پیچ کردیم .. و  
حیدر بگ که نمیتوانست نگاههای تحقیر آمیز ما را تحمل  
کنه از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت .. وقتی داشت از  
در میرفت بیرون رئیس ما با قیافه حق بجانبی گفت :

- دیدین چه جا نمازی آب می کشید؟

حیدر بگ با همان پائی که از اتاق رفت بیرون هنوز  
همداره میره .. حتی از استانبول هم رفت و ما از شرش راحت شدیم.  
جلیل از آن روز شریک رسمی ما شد .. البته پولی  
که بهش میدیم زیاده ولی خوش حالاش، هر چه باشه ما از  
صدقه سراو داریم استفاده می کنیم .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



حالا فهمیدین چرا کارمندها فاسد میشن؟ .. توی  
هر اداره ای که یکی از این باندها باشه .. بهیچ قیمت نمی -  
گذارن دیگران سالم بمانن .. تنها راه اصلاح جامعه اینمه  
که ریشه این باندها را قطع کنن .

# بخوان عزیزم! ..

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مدتی از نصف شب میگذشت ... با اینکه رختخوابم گرم و شکم پر بود ، نمیدانم چرا خوابم نمیبرد ... مجله‌ای را که بالای سرم بود برداشتم و در نور کمرنگ چراغ خواب شروع به خواندن داستان‌های آن کردم تا شاید خوابم ببرد ... اما داستان‌های مجله تمام شد و از خواب خبری نشد ! .

فکر و ناراحتی هم نداشتم . پس چرا باید بیخوابی بکشم ؟ . شنیده بودم اشخاصی که دچار بیخوابی میشن اگر افکارشان را برای شمارش اعداد متمرکز کنند خوابشان میبرد . منم شروع کردم « يك . دو . سه . پنج . ده . صد هزار . »

از بیرون صدای پیچ و پچی شنیدم . در اطاق آهسته

باز شد . تمام اهل خانه وحتى همسایه ها آمدند ! . معلوم شد از بسکه بصدای بلند اعداد را می شمردم دلواپس شده .  
آمدن بیمنن موضوع چیه ! .  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گفتن : « یکساعته پشت در به حرفیات گوش میدیم . »  
من که به عدد هشتصد هزار و نهد و هفتاد و دو رسیده بودم  
بهشون گفتم :

« هیس . حرف نزنین . اشتباه میکنم . » بعد به شمردن  
اعداد ادامه دادم « هشتصد هزار و نهد و هفتاد و سه . »

چشم های همه از ترس و وحشت در شت شده بود با  
حالت ترس بمن نگاه میکردند . گفتم :

« ناراحت نشین . من دیوونه نشدم . برای اینکه  
خوابم بیره اینکارو میکنم . »

گفتن :

« چه خوابی بابا . ساعت ۹ صبحه . »

از پنجره نگاه کردم بیرون دیدم درست میکن . آفتاب  
آمده بود کمر دیوار و من هنوز داشتم اعداد را می شمردم تا  
خوابم بیره ! .



بعد از اونشب دیگه هر کاری که-ردم خواب بچشم  
نیامد ! . پیش چند تا دکتر رفتم . همشون یسا دارو های  
مسکن و خواب آور بهم دادند . یا بر نامه های تمرینی و دوش  
آبگرم و آب سرد و ورزش های مخصوص تجویز کردند .  
هرچی دوا میخوردم حالم بدتر میشد . تمرین ها و ورزش ها  
هم اثر نمیکرد . قرص های خواب آور را مثل نخودجی توی  
جیبم میریختم و میخوردم ! . ولی بیفایده .

دکترها هم گیج شده بودند و دیگه کاری از دستشان  
برنیامد ! . ششمین روز بیخوابی را هم گذراندم از خستگی  
و ناراحتی نمیتونستم سرکار برم اما خوابم نمیبرد که نمیبردا .  
سابق براین هرچی لازم داشتم خودم میخریدم و می  
آوردم اینبار زنم گفت :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

« پس تو بچه را نگهدار تا من برم بازار خرید کنم . »  
پسرمان یازده ماهه داره . خیلی هم سالم و سر حال است  
وقتی خواب و خوراکی بچه منظم باشه نگهداری او کار  
راحتی یه . . .

تا بحال من گریه کردن « علی » را ندیده ام . همش

یا خوابه یا شیر میخوره ، یا بازی میکنه . گفتم :

« بسیار خوب ، نگه میدارم . »

زنم تمام کارهائی را که باید انجام بدم برام شرح

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

داد :

« بچه شیرش را که خورد میخوابه . دو ساعت ریگه

بیدار میشه . هیچ کارش نداشته باش پستانکش را بگذار

جلوی دهنش . خودش توی کهواره اش بازی میکنه . وقتی

خسته شد بازم میخوابه . تا اونوقت هم من میام . »

گفتم : « خودم میدانم ، خیالت راحت باشه . مگه

من علی را نمی شناسم . »

زنم از در رفت بیرون . هنوز به در حیاط نرسیده

بود بچه شروع کرد به زر . و ، زر . « چیز غریبی به ! .

این چرا صد اش دراومد ؟ . » زرزرش کم کم تبدیل به گریه

شد . و گریه اش یکباره به جیغ های وحشتناکی مبدل گردید !

انگار يك تیکه از گوشت نمش را بریدند ! من دست و پامو

کم کردم . از توی کهواره اش ورش داشتم و گرفتمش بغل :

« چیه پسر جان ؟ چی شد ؟ . »

هر کاری میکردم ساکت بشه بیشتر جیغ میزد!  
« نکنه جانوری . . چیزی . . توی لباسش رفته ؟ . . »  
لباسشو کندم و با دقت همه جا را نگاه کردم . . هیچی  
نبود . . . اما نمیدانم چرا یک لحظه آرام نمیکیره . .  
گفتم :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

« شاید گرسنه است ؟ . . ولی او برنامه غذایی مرتبی  
داره ! ! . . بالاخره با دادا باد بهش غذا میدم . »  
شیشه شیرش را آوردم پستانک را گذاشتم روی شیشه  
و تا آمدم بهش بدم، چنان با دستهای کوچکش زد زیر دستم  
که شیرها ریخت روی لباسهام و روی فرش و اثاثیه اتاق . .  
خودش هم دوباره شروع به گریه کرد :

« خدایا چه گیری کردم . . این بچه چرا اینجوری  
شد . . ؟ . . نکنه آب میخواد ! . . . »  
لیوان کوچکش را پر از آب کردم و جلوی دهنش  
گرفتم ولی آب را هم ریخت زمین و صدایش را هم دوباره  
کرد ! ! . .

همسرش مخالف بود کسی بچه را بغل بگیره ، اما



چاره نبود . گرفتمش بغل و شروع به بازی دادش کردم :  
« ل . ل هوپ تیلی . هوپ تیلی . » پرش میکردم هوا و  
میگرفتمش اما مگه گریه اش قطع میشد ؟ ! .

چندتا مجله و روزنامه ریختم جلوش . موقع پاره -  
کردن روزنامه ها کمی ساکت شد ، ولی باز دوباره شروع کرد .  
این دفعه رفت طرف کلدان ها . گفتم : [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

« جهنم . بگذار گلها را بکنه . لا اقل آرام بشه . »  
اما اینم موقتی بود . شروع کردم به مسخره بازی ! .  
روی نافم بر اش دنگ زدم ! . دستهامو گذاشتم روی زمین و  
چهار دست و پا راه رفتم . نوازشش کردم . روی کولم سوارش  
کردم . صدای حیوانات درآوردم ! ولی بیفایده بود ! .  
هر کار تازه ای میکردم کمی آرام میگرفت و میخندید ولی  
دوباره شروع به گریه میکرد .

وقتی اون داد می کشید میفهمیدم باید کار تازه ای  
بکنم . هرچی بنظرم می رسید انجام میدادم . دلگشدم .  
رقص کردم . دهل زدم . انواع و اقسام هنرها را نمایش دادم .  
اگر این هنرها را توی صحنه نشان میدادم يك برنامه کمدی

در حدود سه ساعت با این بچه سر و کله زدم . من از خستگی داشتم می افتادم ، اما « علی » که ای پهمه « زر » زده بود. عین خیالش نبود !

خواباندمش توی تختش و شیشه شیر را بهش دادم .. ایندفعه بالگدزد شیشه را پرت کرد ، سابقا می گذاشتمش توی رختخوابش فوری میخوابید ، ولی ایندفعه هر کاری می - کردم از خواب خبری نبود ! بالاخره از روی تخت ورش داشتم خواباندمش روی زانوهایم .. شروع کردم به حرکت - دادن اون و .. لا .. لائی .. گفتن :

« بخواب ، بچه ی عزیزم .. لای .. لای .. لای .. لای .. بخواب شیرین پسرم .. لای لای .. لای .. عزیزم .. بخواب دیگه .. لای .. لای .. لای .. لای .. » بخواب دیگه .. پیش .. پیش .. پسرم ، ماهم بخواب .. لای .. لای .. لای .. خوشگل پسرها بخواب .. لای .. لای .. لای .. بخواب پدر سوخته لای .. لای .. لای « بخواب . » توی روح مادرت .. یااله .. بخواب .. عجب بچه ی مزخرفی به

ها ! .. پسر من آدم بزرگی همیشه .. لای .. لا .. ی ..  
 پسر من آدم مهمی همیشه .. لای .. لا .. ی .. عزیزم ..  
 د .. بخواب .. لای .. لا .. ی .. وقتی پسر بزرگ  
 بشه دست با باشو می گیره . لای .. لای .. لا .. ی ..  
 همانجور که من دست با بامو گرفتم !! لای .. لای ..  
 لای .. هر روز پسر میاد احوالپرسی با باش .. لای .. لای ..  
 لای .. همانجور که من به احوالپرسی با بام میرم ! لای ..  
 لای .. بخواب دیگه بچه .. لای .. لای .. لای ...  
 من به پسر افتخار میکنم ... لای .. لای .. لای ...  
 پسر من آدم مهمی همیشه .. لای .. لای .. لای .. آفائیش  
 به با باش رفته ! لای .. لا .. ی .. لا .. ی .. د بخواب  
 بچه ! ...

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

دیگه جونم به لبم رسیده بود . . از بسکه لالائی گفته  
 بودم وهم خسته شده و سرم به دوران افتاده بود ! نگهداری  
 بچه واقعا چقدر مشگله . . تا بحال خیال میکردم بچه ها  
 خردشون بزرگ میشن . . همین يك لحظه که لالائی را قطع  
 کردم صدای نعره علی بلند شد و من مثل ماشین های انوماتیک